

نوشته  
حسام‌الدین مطهری

# خدا یارمان بود

سوریه کلاً دو تا اپراتور تلفن همراه دارد، یکی دولتی و آن یکی خصوصی. هر دو هم بسیار قاعده‌مندند. اگر اینترنت بخوای حتماً باید موقع خرید سیمکارت بسته بخری و بسته‌هایشان هم به طرز دیوانه‌کننده پیچیده‌اند. من و همراهم نشسته‌ایم جلوی باجه سیرپاسل و همراهم دارد مخ خانم باجه‌دار را می‌خورد. این می‌شود سومین آدم: اولی مسئول امنیت پرواز، دومی ابوفلان توی فرودگاه دمشق و سومی هم خانم باجه‌دار. به گمانم سه-چهار دور برایمان توضیح می‌دهد که اینترنت از همین الان قابلیت فعال شدن دارد اما از بسته خبری نیست. بسته هم که نداشته باشی خرج اینترنتت سر به فلک می‌گذارد. مثلاً هر مگابایت حدوداً ۱۰۰ لیر حساب می‌شود و این یعنی اگر سیمکارت را ۱۰۰۰ لیر شارژ کنی، یک بار اینستاگرام را باز کنی و ببندی تمام شده. همراهم می‌گوید «خب ما الان بسته می‌خواهیم.» و به عربی می‌گوید تأکید می‌کند. باجه‌دار که دختری است چشم‌آبی و بزک‌کرده برای چندمین بار توضیح می‌دهد که در این بازه زمانی امکان خرید بسته نیست. من شیرفهم شده‌ام که بسته‌های اینترنتی در بازه‌های زمانی خاصی در طول ماه ارائه می‌شود و خرید و فعال کردنشان بیرون از آن تاریخ‌ها ممکن نیست. به همراهم می‌گویم: «چرا فکر می‌کنی اینها باید طبق نظر سازمان تنظیم مقررات رادیویی ایران بسته اینترنت بفروشند؟ خب لامصب طرف گلویش خشک شد از بس گفت نمی‌شود. اینجا سوریه است، نه تهران.» همراهم از رو نمی‌رود. چندبار عربی

اصرار می‌کند و بعد شروع می‌کند به انگلیسی. دخترک هم گیج شده هم به ستوه آمده. کف‌ری شده. این‌ور باجه هم ما کف‌ری شدیم: همراهم می‌خواهد گاو نر را بدوشد و من دارم حرص می‌خورم که عجب‌گیری افتادیم! دست آخر همراهم با توپ پُر به خانم باجه‌دار می‌گوید «مدیرتان کو؟ من می‌خواهم با مدیر اینجا حرف بزنم.» همین جاست که می‌فهمم دیگر جای من توی آن ساختمان نیست و بهتر است بزنم بیرون و اگر مخاطبم ناراحت نمی‌شود، سیگاری بگیرانم و چشم بچرخانم ببینم توی خیابان مزه چه خبر است و آدم‌ها چه کار می‌کنند. جلوی در غسان منتظر ماست: با هایلوکس سفیدش. غسان همان پسری است که توی دفتر صداوسیما کار می‌کند و پدرش هم اصالتاً لبنانی است. رانندگی می‌کند و تصویربرداری یاد می‌گیرد و گاهی تدوین می‌کند و گاهی هم جلوی دوربین صداوسیما مصاحبه می‌کند. مادرش سوری است. از این وصلت‌ها اینجا کم نداریم. حتی ایرانی وصلت‌کرده با سوری هم کم نیست. مسئول آی‌تی دفتر صداوسیما پسری است از بیخ عرب که شب، بعد از ناامیدی ما از سیرپاسل، می‌آید هتل. غسان بهش اشاره می‌کند و می‌گوید «آقای شیرازی مشکل اینترنت‌تان را حل می‌کند.» که حل هم نمی‌کند. او یک مودم همراه به ما می‌سپرد که با سیمکارت بدون بسته جز خرج هیچی تو دامن مان نمی‌گذارد. می‌پرسم فارسی بلد ی؟ می‌گوید نه. حتی یک کلمه هم بلد نیست. گفتم پاشو، پاشو برویم ایران خودم ببرمت

شیراز لااقل ریشه اسمت را ببینی جوان. بور است و جوان، درست شبیه اغلب جوان‌های سوری: بزرگ‌شده در نسیم مدیترانه. بالاخره سیمکارت گرفته‌ایم و از آنجایی که فقط من پاسپورتم توی جیبم بود، به اسم من صادر شد. خانم باجه‌دار هم که فیروزمند از بور شدن همراهم بود و در عین حال می‌دانست با چه موجودی طرف شده، به تأکید گفت: «روزی که خاک سوریه را ترک می‌کنید باید سیمکارت را تحویل بدهید.» بله، منظورشان همان سیمکارت اعتباری بود. ضمن اینکه باید درخواست غیرفعال شدن بسته اینترنت را هم همان موقع می‌دادیم وگرنه اینترنت خودبه‌خود تمدید می‌شد و اگر شارژت کافی نبود، بدهکار می‌شدی. بدهکار شدن هم مساوی بود با اعلان سفارت سوریه به وزارت امور خارجه مبنی بر اینکه شخصی به نام فلان که سیمکارت فلان را خریداری کرده بهمان مبلغ بدهکار است. سیمکارت به نام من بود و در اختیار دیگری. چند روز بعدتر که موعد خرید بسته رسید شارژش کردیم و گذاشتیمش توی مودم همراه. حالا من هم کمی اینترنت داشتم. کیلومترها دورتر از تهران بودم و می‌دیدم مردم باز نشسته‌اند سر چیزی تازه دارند پیرهن هم را می‌درند. همزمان از تحلیل‌های عمیق

همسفرانم هم بهره‌مند بودم، مخصوصاً سومی که بی‌اغراق درباره هر موضوعی نظر کارشناسی داشت و مصرانه می‌گفت «روی این موضوع کار کرده‌ام.» دمی دم فرو نمی‌بست. حتی اگر حرف هم نمی‌زد، تابلوهای توی خیابان را می‌خواند. و اگر فکر کردی بلد بود عربی بخواند سخت در اشتباهی. نشان به آن نشان که دوبار به شهر حُصّ سفر کرد و آخر هم تلفظ درست اسمش را تا روز آخر یاد نگرفت که نگرفت. من که از تهران، از همزبان‌هام، از کلمه‌های آشنا گریخته بودم تا به جایی بروم که زندگی معنی دیگری دارد، منی که رفته بودم تا زبان بقیه را نفهمم و این‌طوری فرصتی برای سکوت پیدا کنم، افتاده بودم وسط دو همراه استثنایی و قرار بود با این دو همراه استثنایی، ۴۰ شب را سر کنم و دور تا دور سوریه بچرخم. اما قبل از آن به یک مترجم نیاز داشتیم. بچه‌های صداوسیما کمکی نکردند. یک آشنای سوری توی تویتر داشتم. از او سراغ گرفتم. مرد جوانی را معرفی کرد که مدعی بود در ایران دکتری خوانده. آمد به هتل و نشستیم و گپ زدیم و هر قدر بیشتر گپ زدیم، بیشتر حس کردیم حتی حرف‌های ما را هم درست نمی‌فهمد. خدا با ما یار بود که ابومریم شانشی شانشی به جمع‌مان اضافه شد: جوانی که فارغ‌التحصیل دانشگاه شهید بهشتی بود و حتی فحش‌های فارسی را هم خوب بلد بود؛ منتها با تلفظ خودش. هر چه را هم بلد نبود، همسفر حُرّافم سعی می‌کرد بهش یاد بدهد، چنان با وسواس که گویی دارد آداب نماز را به کودکی می‌آموزاند. ■

